



This is a Persian translation of:
Terry Eagleton
the Significance of Theory / Blackwell, 1990
(Reprinted 1992,93,95)
from Polis to Postmodernism / in : the Ideology of the Aesthetic / Blackwell, 1990
(Reprinted 1991,92,94,95,96)
translated by: Amir Ahmadi Aryan, Nima Malek Mohamadi, Omid Nikfarjam, Shahryar Vaghfipour
Published by: Herfeh Honarmand / Mabna
Tehran 2007

اهمیت نظریه

از پولیتس تا پسا مدرنیسم

اهمیت نظریه از پولیس تا پسامدرنیسم تری ایگلتون

امیر احمدی آریان، نیما ملک محمدی، امید نیک فرجام، شهریار وقفی پور

ایگلتن، تری، ۱۹۴۳م -
اهمیت نظریه / تری ایگلتن / برگردان: امیراحمدی آریان، نیما ملک محمدی، امید نیک فرجام، شهریار وقفی پور
تهران: حرفه هنرمند / مینا، ۱۳۸۶.
۱۲۸ ص

ISBN 964-96943-0-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (پیش از انتشار).

عنوان اصلی: the Significance of Theory
(۱) نقد - تاریخ - قرن ۲۰م (۲) ادبیات - تاریخ و نقد - نظریه (۳) سیاست و ادبیات
الف. احمدی آریان، امیر ۱۳۵۸ - مترجم. ب. عنوان
۱۳۸۵ الف ۱۹ / الف ۹۴ / PN ۸۰۱ / ۹۵

کتابخانه ملی ایران ۸۵-۲۰۵۰۷م

.....
اهمیت نظریه / تری ایگلتن / برگردان: امیراحمدی آریان، نیما ملک محمدی، امید نیک فرجام، شهریار وقفی پور /
طراحی گرافیک: آتلیه حرفه هنرمند، مینا / صفحه آوری: سعید قزوینی / حروف نگاری: ر. نظریور / لیتوگرافی و چاپ:
چاپ و نشر نظر / صحافی: رامین / چاپ اول: ۱۳۸۶ / شمارگان: ۲۲۰۰ / همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است /
نشانی: تهران صندوق پستی ۱۸۹۵-۱۶۳۱۵ / تلفن: ۲۲۸۴۵۱۷۰
شابک: ۹۶۴-۹۶۹۴۳-۰۰۷-۷
email: info@Herfeh-Honarmand.com
بها: ۲۲۰۰ ریال

...

پیش‌گفتار ۹

مایکل پین - م.ا.ر حبیب / ترجمه‌ی امید نیک‌فرجام

نقد، ایدئولوژی، داستان / گفت‌وگو با تری ایگلتون ۲۹

مایکل پین / ترجمه‌ی امید نیک‌فرجام

اهمیت نظریه ۴۵

ترجمه‌ی نیما ملک‌محمدی

از پولیس تا پسامدرنیسم ۵۹

ترجمه‌ی امیر احمدی آریان، شهریار وقفی‌پور

...

...پیش‌گفتار...

(۱)

کار نقد ادبی در هر سطحی که اختیار شود ناگزیر به مسائل نظری منتهی خواهد شد. پیش می‌آید که دانشجویان در کلاس در میانه‌ی بحثی باجدیت می‌پرسند: «واقعاً ممکن است نویسنده این همه چیزی را که ما به او نسبت می‌دهیم در نظر گرفته باشد؟» و پیش می‌آید که منتقدان حین آماده کردن خود برای سخنرانی یا نوشتن مقاله (احتمالاً پس از این که خود را از یک مهمانی خانوادگی یا شنیدن اخبار مربوط به آخرین بحران جهانی محروم کرده‌اند) با همان جدیت از خود می‌پرسند: «فایده‌ی کار من چیست؟ آیا این کار با چیزی که در زندگی من یا به طور کلی در جهان اهمیتی واقعی دارد پیوندی درونی دارد؟» می‌توان گفت تا همین اواخر این گونه پرسش‌ها به ندرت آن طور که شایسته است مورد توجه قرار می‌گرفت، و تازه معمولاً فیلسوف‌ها این مسائل را در نظر می‌گرفتند، نه منتقدان یا استادان ادبیات.

در واقع پایه‌گذاران و پیروان نقد نوی آمریکایی به اجتناب از این پرسش‌ها دامن می‌زدند. تری ایگلتون در مقاله‌ای با عنوان «آرمان‌گرایی در نقد آمریکایی» اجتناب استراتژیک نقد نو از نظریه‌پردازی را این گونه توصیف کرده است:

نقد نو، فرزند سیاست شکست‌خورده‌ی اصلاحات ارضی در دهه‌ی ۱۹۳۰ و نیروگرفته از افول نقد استالین زده‌ی مارکسیستی، فنون «نقد عملی» آی. ای. ریچاردز و اف. آر. لیونس را با بازآفرینی «زندگی زیباشناختی» جنوب کهن در بافت ظریف شعر پیوند زد.... اما از آن جا که رمانتیسیسم صرف به لحاظ ایدئولوژیکی دیگر پذیرفتنی و محتمل نبود، نقد نو ضدیت توأم با حسرت خود با علم‌باوری را به زبانی سخت «عین‌گرایانه» به بیان درآورد؛ در واقع شعر [برای آن‌ها] سختی الماس گونه‌ی «گلدان» یا «شمایل» را داشت، ساختاری متشکل از تنش‌های پیچیده اما جدا افتاده از جریان تاریخ و نیت مولف، ساختاری خودپسنده و تفسیرناپذیر.... نقد نو در واکنش به چیزانگاری جامعه‌پروزمندانه به شعر عینیت بخشید.

نقد نو، به رغم برخوردار بودن از این امتیاز بزرگ که به آسانی قابل آموزش است، از نظر آنان که معتقدند ادبیات از زندگی جدا نیست، بلکه علاوه بر نوشته‌های مادر کل زنجیره‌ی دانسته‌ها و اعمال ما مشارکت فعال دارد از لحاظ فکری و سیاسی سخت سترون است. از نظر منتقدانی چون ایگلتون، دانشجو حق دارد میان نوشته‌های میلتون و روش و شکل زندگی خود رابطه‌ای بجوید؛ ناقدان نیز به همین ترتیب حق دارند انتظار داشته باشند که کارشان با کل گستره‌ی تعهدات فکری و سیاسی شان همخوانی داشته باشد.

گرچه ایگلتون از همان نخستین کتاب خود، شکسپیر و جامعه (۱۹۶۷)، گرایشش را به نقدی به رخ کشید که نه فقط متون ادبی، بلکه جنبش‌های اجتماعی شکل‌دهنده به نوشته‌های نویسندگان و ناقد را نیز لحاظ می‌کند، جهت‌گیری سیاسی او در کارش از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ متمرکزتر شد. همان‌طور که خود او در پیش‌گفتاری بر آخرین مجموعه مقالاتش، مخالف خوانی (۱۹۸۶)، اشاره کرده است، کار او را به شکلی تقریبی می‌توان به دو دوره تقسیم کرد. اولین دوره که در سال ۱۹۷۶ با دو کتاب نقد و ایدئولوژی و مارکسیسم و نقد ادبی به اوج خود رسید سخت تحت تأثیر رونق نظریه‌ی فرهنگی مارکسیسم در بریتانیا و باقی اروپا بود که به نوبه‌ی خود از دهه‌ی ۱۹۶۰ که اکنون همچون اسطوره می‌نماید پروبال گرفت: دهه‌ی جنگ ویتنام،

جنبش‌های حقوق مدنی، اعتراضات دانشجویی و اصلاحات در دانشگاه‌ها، پا گرفتن جنبش زنان، رخدادهای ایرلند شمالی، و دستاوردهای جنبش کارگری، همگی این امید را در دل‌ها زنده کردند که تحولات اجتماعی بنیادی در شرف وقوع است. در این دوره، کار لویی آلتوسر بر ایگلتون تأثیری به‌ویژه مهم داشت. ایگلتون بر این عقیده است که کلید درک اثر عمیق آلتوسر مقاله‌ی او با عنوان «ایدئولوژی و ابزارهای دولت ایدئولوژیک» در کتاب *لنین و فلسفه* (۱۹۷۱) است. آلتوسر در این مقاله تلاش می‌کند توضیح دهد که مردم چگونه، حتا هنگامی که طبقه‌ی حاکم خلاف منافع آنان عمل می‌کند، به ایدئولوژی‌های حاکم بر جامعه‌ی خود سر می‌سپارند. آلتوسر با تکیه بر نظریه‌ی روان‌کاوی لاکان اثر و قدرت ایدئولوژی را با چنین افکاری توضیح می‌دهد: من می‌توانم خود را فردی آزاد و مستقل بدانم. من تحت تأثیر ایدئولوژی‌ای در چنبره‌ی توهم این آزادی دست به عمل می‌زنم که در همه حال و همه زمان مرا در چنگال خود دارد. به بیان دیگر، من چیزی نیستم جز یکی از کارکردهای ساختاری اجتماعی که نبودن من به حیات آن هیچ خدشه‌ای وارد نمی‌کند. با این حال من معمولاً در مورد رابطه‌ی خود با جامعه چنین حسی ندارم، کاملاً برعکس. ایگلتون این افکار را چنین شرح می‌دهد: «به این ترتیب من حس می‌کنم که جهان نه تنها فقط برای من وجود دارد، بلکه به شکلی چشمگیر "حول" من می‌گردد، و من هم به نوبه‌ی خود "حول" آن می‌گردم». حس من که ترکیبی است از آزادی فردی و هدف‌داری در جامعه از آن نشانه‌ها و اعمال اجتماعی نشأت می‌گیرد که مرا به ساختار اجتماعی پیوند می‌زنند، گرچه من در واقع امر هیچ ضرورتی برای این ساختار ندارم. من به طرزی معین لباس می‌پوشم، موسیقی کلاسیک گوش می‌کنم و نیویورک ریویو می‌خوانم، تدریس می‌کنم، مقاله می‌نویسم، به جلسات کمیته می‌روم، و در کنفرانس‌ها شرکت می‌کنم و مقاله ارائه می‌کنم. تمام این فعالیت‌ها در ازای دادن تصویری ارضاکنده و یکپارچه از خودم مرا به نظام اجتماعی‌ای که در خدمتش هستم پیوند می‌زنند، به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، به دانشگاهم، به آمریکا: تصویر استاددانشگاه میان‌سال‌ی که ممکن است آن قدر که دوست دارد حقوق نگیرد، اما آزاد است هر چه فکر می‌کند به زبان بیاورد و کتاب‌هایی را که دوست دارد به جوانانی درس بدهد که معمولاً به اندازه‌ی کافی معاشران مطبوعی هستند و در کلاس‌های دانشگاهی شرکت می‌کنند که

در آن اسباب راحتی زندگی مدرن با فضای خیالی و افسانه‌ای جهان روستایی [پاستورال] ترکیب شده است. ایگلتون، به واسطه‌ی آلتوسر به واسطه‌ی لاکان، استدلال می‌کند که این ایدئولوژی که من در آن مشارکت دارم مستلزم «سوء شناخت» من است؛ این ایدئولوژی از من می‌خواهد به تصویر آرمانی‌ای که از خود مستقل من ارائه می‌کند باور داشته باشم. تمام کنش‌های اجتماعی من، و هر آن چه می‌خوانم و هر آن چه می‌نویسم تارهای گریزناپذیر این ایدئولوژی را می‌سازند، ایدئولوژی‌ای که در واقع «آن دیگری» است، اما به من باورانده می‌شود که خود من است. ایگلتون قاطعانه اشاره می‌کند که مارکسیسم آلتوسری، به رغم نقائص فراوانش، در خدمت تأیید «مقام حرفه‌ای روشنفکران است، و در عین حال آن‌ها را باخشونت و گاه به شکلی تسلی بخش در تقابل با ایدئولوژی‌های اومانیستی حاکم در نهادهای مربوطه‌شان قرار می‌دهد». به بیان دیگر، مارکسیسم آلتوسر راهی است برای کنار آمدن با سوء نیت‌های مان.

ایگلتون در دوره‌ی دوم کار خود که پژوهشش درباره‌ی والتر بنیامین، و کتاب‌های بی سیرت شدن کلاریسا و مقدمه‌ای بر نظریه‌ی ادبی و کارکرد نقد را شامل می‌شود به برخی از محدودیت‌های نظریات آلتوسر پرداخت، به ویژه به شباهت آن با گرایش‌های نیهیلیستی اگرستانسیالیسم که ظاهراً آنفعال سیاسی مطلق در برابر محافظه‌کاری اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و دهه‌ی ۱۹۸۰ را توجیه می‌کند. همان‌طور که در دوره‌ی اول آلتوسر حضوری الهام بخش داشت، در دوره‌ی دوم بنیامین بر کار ایگلتون سایه انداخت. ایگلتون در زندگی و تفکر بنیامین مواجهه میان مارکسیسم و ساخت شکنی را کشف کرد. از نظر او، مارکسیسم و ساخت شکنی هر دو بر حضور همیشگی ایدئولوژی اذعان دارند، اما هر یک راه‌هایی اساساً متفاوت برای روبه‌رو شدن با آن ارائه می‌کنند. این تفاوت عمده را شاید پیش از هر چیز بتوان بر حسب بن بست میان تصمیم به کار کردن در درون یا بیرون از نظام سرمایه‌داری درک کرد. ایگلتون نشان می‌دهد که این تمایز بیرون و درون، گرچه در نظریه‌ی سیاسی با شک و تردید به آن پرداخته می‌شود، در کنش سیاسی کاملاً زنده است و خود را به رخ می‌کشد:

دموکراسی اجتماعی به کار در «درون» نظام سرمایه‌داری باور دارد: گرچه تحت تأثیر حضور مقتدرانه و فراگیر و شبه «متافیزیکی» آن است، به هر حال متواضعانه آن نقاط

«تزلزل» و نفی و نقصان درون نظام را می جوید تا شاید بتوان لبه‌ی باریک گوه‌ی اصلاح گرایی را در آن‌ها چپاند. در مقابل آن اشکالی از نظریه و کنش سیاسی که مارکسیسم «به شدت چپ» می خواند به این همدستی سطحی اعتنایی ندارند. این اشکال که به همان اندازه [دموکراسی اجتماعی] به بنیان یکدست نظام به مثابه کل باور دارند مانند استاد آنارشیزم رمان مأمور مخفی اثر [جوئف] کنراد رویای کنشی سخت رادیکال و افراطی را در سر دارند که حفزه‌ای عظیم در کل نظام ایجاد خواهد کرد و نفوق آن را با خشونت و زور به شرایطی و رای تمامی گفتن‌های رایج دچار خواهد ساخت.

در واقع سوسیال دموکرات لیبرال برای رسیدن به آزادی بیان بیشتر در اروپای شرقی تلاش می کند، اما چپ افراطی اندیشه‌ی انقلاب کارگران را در سر دارد.

این تقابل میان بیرون و درون نظام چیزی نیست جز حرکتی ابتدایی در جهت کنار آمدن با تلاقی مارکسیسم و ساخت شکنی. در واقع کمک اصلی ایدئولوژی آلتوسری به این مقوله از میان برداشتن این تمایز بود: برداشت من از خود از آن من نیست، بلکه تصویری آرمانی از من است که ایدئولوژی (زبان و حالات اجتماعی) با هزار و یک ترفند به من قبولانده است که از آن من است. زمانی که طبقه‌ی کارگر به عنوان عامل انقلاب تاریخی پذیرفته شد، تقابل بیرون و درون در تفکر سستی مارکسیسم درهم شکست. این طبقه که توسط خود سرمایه داری در چارچوب شیوه‌ی تولید این نظام قرار گرفته بود هم نیروی نگه دارنده‌ی سرمایه داری بود و هم ابزار تخریب و نابودی آن. این نکته را ایگلتون با بیانی نمایشی چنین توضیح داده است: «سرمایه داری گورکن خود را می زاید، و از دست خود به آن خادم کلیسا نان می دهد که روزی دشنه‌ای را بر پشت کشیش اعظم خواهد نشانده». اما این برداشت نیز همچون دیگر پیش بینی‌های هزاره باوران در تاریخ متحقق نشده، و به دلیل همین ناکامی در تحقق به روی کار آمدن چند نوع مارکسیسم و ساخت شکنی در نظریه‌ی معاصر دامن زده است. این وضعیت که تاریخ به سبب آن نفس در سینه حبس می کند سابقه‌ای بس طولانی دارد، از جمله در به تأخیر افتادن ظهور منجی در یهودیت، آن طور که گرشوم شولم، دوست بنیامین، آن را توصیف کرده، و در توقع بی پایه‌ی بروز برداشت تازه‌ای از زمان تاریخی پس از انقلاب فرانسه، آن طور که جورج استاینر مطرح کرده است.

درست مانند مارکسیسم که در حال حاضر شامل طیف وسیعی از کنش سیاسی

از سوسیالیسم دموکراتیک تا چپ افراطی است، ساخت شکنی هم اشکال متعادل و افراطی خود را دارد. به قول ایگلتون:

ساخت شکنی به یک معنا برنامه‌ای سخت ساده و فروتنانه است: نوعی اصلاح گرایی صبورانه و کاوشگرانه‌ی متن که به عبارتی نباید با چشم‌پوشی از موانع با آن روبه‌رو شد، بلکه باید زیرکانه در هزارتوهایش سرک کشید و باظرافت آن را وادار ساخت جهت‌گیری ایدئولوژیکی‌اش را رو کند. ساختارشکن که با صبر و شکیبایی از تسلط شکست‌ناپذیر بن‌بست متافیزیک متقاعد شده است، مانند یک مدیر مسئولیت‌پذیر اتحادیه‌ای تجاری که در برابر کارفرمایان قرار گرفته است، باید به این کار همت گمارد و ابتدا به بقایا و امکاناتی که نظام قدرت متن اتفاقاً جذب خود نکرده است رضایت دهد. اما از سوی دیگر بسنده کردن به این امر به معنای آن است که حق مطلب را درباره‌ی ساخت شکنی ادا نکرده‌ایم. چرا که در این تعریف آن وجه دیگر ساخت شکنی یعنی رادیکالیسم و افراط گرایی‌اش نادیده گرفته شده است. همان شهادت و جسارتی که با تکیه بر آن هر مفهوم ناشی از خودبینی را به باد انتقاد می‌گیرد و متنی را که ظاهراً مولای درزش نمی‌رود پریشان و متزلزل می‌سازد. خلاصه این که در این تعریف جنون و خشونت ساخت شکنی نادیده گرفته شده است، اصرار شرم‌آورش به تفکر درباره‌ی امر غیرقابل تفکر، طمطراق و هیاهویی که هنگام قرار گرفتن و پایکوبی بر لبه‌ی معنا دارد، و با بی‌خیالی بر لبه‌ی متزلزل صخره‌ی زیر پایش می‌کوبد و آماده است که به همراه آن در دریای بی‌کرانه‌ی نشانگی [semiosis] یا شیروفرنی درغلند.

ساخت شکنی در شکل ساده‌اش در جست‌وجوی گسست‌ها، لغزش‌ها، تناقض‌ها، و لحظات سرگیجه‌آور در درون گفتمان‌های ایدئولوژیکی‌ای است که ما را می‌سازند؛ و در شکل رادیکال‌تر خود در پی فروپاشی معناست تا از این طریق ساختار قدرت متون را از هم بپاشد. از دید ایگلتون، شیوه‌های گوناگون مارکسیسم معاصر و ساخت شکنی فقط راهبردی برای کنار آمدن با آرزوی ناکام یا به تأخیر افتاده‌ی انقلاب نیستند. ساخت شکنی عبارت است از خودآگاهی توأم با بی‌قراری که از به انقیاد درآمدن توسط ایدئولوژی سرباز می‌زند، و مارکسیسم مقاومتی فعالانه در برابر ازخودبیگانگی و بیهودگی‌ای که از ساختارهای طبقاتی ایجاد شده توسط ایدئولوژی ناشی می‌شود.

کار ایگلتون چند ویژگی دارد که باعث شده‌اند آثار او امروزه پرطرفدارترین آثار نظری در بریتانیا باشند. او هم بسیار خوب می‌نویسد و هم

سبکی برای خود ابداع کرده است که نه تصنعی و پررمزوراز است و نه بی‌تفاوت و نامتعهد. ایگلتون وقتی برای برخی از گریزپاترین مفاهیم در نظریه‌ی مدرن نقش مدیوم را بر عهده می‌گیرد—کاری که در مارکسیسم و نقد ادبی، مقدمه‌ای بر نظریه‌ی ادبی، و کتابش درباره‌ی بنیامین کرده است—معلمی نمونه است. او، روشن و چالش‌برانگیز، و جدی و نکته‌سنج، ما را همچون بنیامین به مواجهه با چالش‌های نظری و اجتماعی زندگی مدرن بدون کنار گذاشتن سنت دعوت می‌کند. ایگلتون، بیش از هر نظریه پرداز معاصر غیر از نورتروپ فرای و فرانک کرمود، در آثار مهم‌ترین نویسندگان گذشته—شکسپیر، میلتون، ریچاردسون، جانسون، خواهران برونته، و برشت—با فراغ بال پرسه می‌زند و خواننده را وامی‌دارد در آثار آن‌ها بازنگری کند و گفته‌های او را درباره‌ی آن‌ها زیر سوال ببرد. از نظر ایگلتون، نظریه‌ی فرهنگی مارکسیسم، به دلیل این که خود را در معرض همان دیالکتیکی می‌گذارد که از طریق آن فرایندهای تاریخی را بررسی می‌کند، وضعیتی کمیک دارد:

از نقطه نظر مارکسیسم، تاریخ درست در مقوله‌ی طنز [irony] قرار می‌گیرد: این که بورژوازی به دست خود قبر خود را می‌کند بیانگر طنزی سیاه است، درست مثل طنز ناجوری که در به قدرت رسیدن مفلوکان جامعه نهفته است. تنها دلیل برای مارکسیست بودن رسیدن به جایی است که بتوانی دیگر مارکسیست نباشی. مطمئناً بخش اعظم پروژه‌ی مارکسیسم را در این نکته‌ی حربه‌ی زبانه و طنزآمیز می‌توان خلاصه کرد. مارکسیسم بیانگر بخش طنزآمیز دیالکتیک است، چرا که خود را با معادلات تاریخی‌ای که خود می‌نویسد می‌سنجد.

نقدهای ایگلتون هم همان شکل دلنشین کمدی را دارد. اسطوره‌ی نقد ایگلتونی در کتابی که احتمالاً قابل فهم‌ترین اثر اوست یعنی کارکرد نقد به روشن‌ترین شکل دیده می‌شود. او در این کتاب استدلال می‌کند که نقد مدرن کارکرد اجتماعی خود را از دست داده و در نتیجه به میراث خود خیانت کرده است. نقد که در قرون هفدهم و هجدهم «از دل کشمکش با حکومت استبدادی زاده شد» برای طبقه‌ی بورژوازی اروپا به فضایی برای استدلال و برهان میان حکومت و جامعه‌ی مدنی تبدیل شد، فضایی که در آن «داوری عقلانی و نقد مبتنی بر روشنگری» خود را از چنگ سیاست استبدادی رها ساخت. در حوزه‌ی عمومی بورژوایی آن زمان که نمونه‌اش را در کلوب‌ها و نشریات

و کافه‌ها می‌شد یافت، اصول و قواعد گفتمان، آن‌طور که درآیدن توصیف‌شان کرده است، «بر عقل سلیم و قدرت استدلال مبتنی بودند، نه بر قدرت و اقتدار». نقد با محدود ساختن تمرکز ادبیات بر فقط و فقط متون معتبر و اصیل بنیان خود را متزلزل ساخته است. ایگلتون می‌نویسد: «می‌توان گفت که نقد تنها زمانی اهمیت و اعتبار یافت که پارا از مسائل ادبی فراتر گذاشت—زمانی که، به هر دلیل تاریخی، "امر ادبی" به ناگاه به عنوان رسانه‌ی دل‌مشغولی‌هایی حیاتی در مرکز توجه قرار گرفت که عمیقاً در حیات سیاسی و فکری و فرهنگی عصر خود ریشه داشتند». برنامه و هدف ایگلتون بازگرداندن نقش اجتماعی سنتی نقد به آن است.

برداشت ایگلتون از اصلاح و پیرایش نقد، همچون صحنه‌ی پایانی کمدی‌های شکسپیری، رشته‌های گوناگونی را شامل می‌شود که اکنون ذیل عنوان ادبیات انگلیسی با یکدیگر، گرچه با قدری ناراحتی، هم‌زیستی دارند: «نشانه‌شناسی، روان‌کاوی، مطالعات سینمایی، نظریه‌ی فرهنگی، بازنمود جنسیت، نوشتار عامه‌پسند، و صدا البته نوشته‌های گذشتگان که ستا‌آرزشمند قلمداد می‌شوند». از دید او، این دل‌مشغولی‌های مختلف را تنها «توجه به فرایندهای نمادین حیات اجتماعی انسان و تولید اجتماعی اشکال گوناگون ذهنیت» به یکدیگر پیوند می‌زند. ایگلتون پافشاری می‌کند که ما در اروپا و آمریکا در حال حاضر بیش از هر زمان دیگر به «درکی عمیق‌تر از این فرایندهای نمادین که قدرت سیاسی به واسطه‌ی آن‌ها به کار گرفته و تقویت و گاه واژگون می‌شود» نیاز داریم تا بتوانیم به نزاع برای قدرت که بقای انسان را تهدید می‌کند خاتمه دهیم. گرچه ایگلتون در آغاز کار کرد نقد اقرار کرده است که نیش «با انعطاف و فرصت‌طلبی، روشن ساختن تاریخی خاص است»، باید در نظر داشت که انعطاف او عبارت است از نگاهی جامع و فراگیر به تنوع مطالعات ادبی در روزگار حاضر و فرصت‌طلبی‌اش تمرکز بر یافتن موقعیتی برای نقد است تا بتواند نقش سنتی خود را بازیابد.

(۲)

گستره‌ی کمک‌های تری ایگلتون به نظریه‌ی فرهنگی مارکسیسم خیره‌کننده است. او در نخستین نوشته‌های خود به بررسی عمیق برخی از مقوله‌های مارکسیستی در تحلیل ادبی-فرهنگی پرداخت، اما بعدها در آثاری که بیشتر به دنبال عامه‌پسند کردن این مقوله‌ها بودند قاطعانه نیاز به نظریه‌پردازی را مطرح کرد. ایگلتون سنت نقد ادبی انگلیسی را دوباره ارزیابی کرده، وظیفه و نقش ناقد را دوباره تعریف کرده، و به سنجش دوباره‌ی چند نویسنده‌ی خاص از دیدگاه ماتریالیسم تاریخی دست زده است. این‌ها همان وجوه بنیادی از وظیفه‌ی کلی ناقد مارکسیست است. اما آن‌چه در متون اخیر ایگلتون خود را بیشتر به رخ می‌کشد درگیری سخت انتقادی او با دیگر گرایش‌ها در نقد مدرن و یافتن موقعیت آن‌ها بر بستری تاریخی است. این وجه از کار ایگلتون ناظر بر مسئله‌ی غامضی است که در این جا مد نظر قرار خواهد گرفت، این‌که رابطه‌ی دقیق مارکسیسم ایگلتون با نظریات انتقادی غیرمارکسیستی متأخر چیست؟

از ایگلتون انتقاد کرده‌اند که به شکلی غیرمنتقدانه به پسااساختارگرایی بی‌اعتنا بوده، و از سوی دیگر مارکسیسم خود را «بی‌اعتبار کرده است». به قول خود ایگلتون در مصاحبه‌ای که در این کتاب خواهید خواند: «وقتی روی حصار می‌نشینم، آتش از دو سو به طرفت می‌بارد». اما حصارها، به ویژه در آکسفورد، آن قدر تیزند که نشستن روی آن‌ها غیرممکن است. و موضع ایگلتون، آن‌طور که در این جا استدلال خواهیم کرد، نه بی‌اعتباری، بلکه استراتژی‌ای کاملاً همخوان با مارکسیسمش به دنبال دارد.

از یک نقطه نظر، تقریباً تمامی نظریات ادبی مدرن را که هر یک آهنگ و انگیزه‌ی خاص خود را دارد می‌توان واکنشی ضمنی، اگر نه آشکار و مستقیم، به ادعای نقد نو مبنی بر اقتدار و استقلال و عینیت متن ادبی دانست. آن‌چنان‌که خواهیم دید، ایگلتون در برابر آن‌چه خود «ضد‌عینیت‌گرایی افراطی» در نظریه‌ی متأخر می‌خواند موضعی مبهم و دوگانه داشته است. این واکنش منفی به عینیت در سطحی عمیق‌تر حمله به مفهوم هویت را در پی خواهد داشت. و احتمالاً در همین سطح است که ذات تداخل و تلاقی مارکسیسم ایگلتون و نظریه‌ی غیرمارکسیستی را به روشن‌ترین شکل می‌توان دید.

بنا بر منطق سنتی، یعنی بر اساس الگوبندی جامع ارسطو، اصل هویت در کنار دیگر اصول مبنایی است برای طبقه‌بندی و تعریف امور؛ یک موجود دقیقاً به این دلیل آن چیزی است که هست که چیز دیگر نیست. بنابراین هویت این موجود در فرایند شناسایی مناسبات آن با دیگر موجودات جهان که به شکلی مشابه «شناخته شده‌اند» زاده می‌شود، فرایندی که هر گونه مرتبه‌ی وجودی [ontical status] برای آن مناسبات را نفی می‌کند و آن‌ها را به نوعی خارج از موجودات مرتبط برمی‌شمارد. این کوچک شمردن مناسبات و تنزل دادن آن‌ها به مرتبه‌ای مشروط که با تعاریف چندگانه‌ی ارسطو از «جوهر» [substance] و «ماهیت» [essence] پیوند نزدیک دارد می‌تواند کارکردی سیاسی و ایدئولوژیکی داشته باشد. برای مثال، هویت یک چیز را (که می‌تواند یک موجود فیزیکی صرف باشد یا چیزی به پیچیدگی مجموعه‌ای از قوانین یا مذهب) که در واقع ویژگی تاریخی دارد می‌توان هویت ازلی یا طبیعی آن چیز برشمرد. همان‌طور که ایگلتون در مقاله‌ی خود درباره‌ی آدورنو که در این کتاب نیز آمده است اشاره می‌کند هویت مفهومی «فهری» است: هویت «جزء ایدئولوژیکی تفکر ناب» است و «در بطن خرد روشنگری نشانده شده» است. می‌توان نتیجه گرفت که هویت همچنین در تمامی فلسفه‌هایی نشانده شده است که به گونه‌ای پوزیتیویستی تعین ظاهری چیز را می‌پذیرند و نمی‌توانند آن را اساساً نتیجه‌ی فرایندی فلسفی یا سیاسی بدانند.

آن شکل از تفکر که به فراگیرترین شکل مفهوم هویت را زیر سوال می‌برد تفکر دیالکتیکی است. منطق هگل آشکارا حمله‌ای است (در سطحی بسیار بالاتر از مشتقات خود در کار دریدا) به جانب دارانه بودن منطق سنتی که نمی‌تواند هویت را همچون یکی از کارکردهای درونی تمایز [difference] ببیند. در این جا باید اشاره کرد که ایگلتون هرگز با مارکسیسم هگلی سمپاتی نداشته و این حس کراهت را تا اندازه‌ای از آلتوسر گرفته است. ایگلتون در نقد و ایدئولوژی به ویژه در زمینه‌ی گسست شناخت‌شناسانه میان دیدگاه‌های «اومانیستی» ابتدایی و دیدگاه‌های «علمی» بعدی که آلتوسر ادعا می‌کرد در کار مارکس یافته است (البته نه به شکلی غیرنقدانه) تحت تأثیر آلتوسر بود: قصد آلتوسر آن بود که مارکسیسم را از مفاهیم هگلی تهی کند. اما جدا از این نکته که ایگلتون مدت‌هاست از نفوذ و تأثیر آلتوسر فراتر رفته و اخیراً به اعتبار و ارزش ماندگار لوکاچ (او لوکاچ را بزرگ‌ترین زیباشناس مارکسیست می‌خواند) اذعان

کرده است، باید این امر را هم در نظر داشت که او هرگز کیفیت دیالکتیکی مارکسیسم را انکار نکرده است.

مارکس هم در آغاز کار خود و هم در کارهای بعدی اش برخی از ویژگی‌های بنیادی شکل دیالکتیک هگل را به کار می‌گیرد: اول از همه ضرورت طرد یا نفی امر (یا شرایط) معین با اشاره به معقول و منطقی بودن مناسبات آن امر با یک بافت خاص اجتماعی و تاریخی که نشان می‌دهد این مناسبات چگونه آن امر را می‌سازند. به همین دلیل است که زمانی که بورژوازی طبقه‌ی انقلابی جامعه محسوب می‌شد، نظام هگلی فلسفه‌ی «منفی» نام گرفت؛ از این نظام فکری می‌شد به انقلابی بودن هم تعبیر کرد. مارکس در دست‌نوشته‌های سال ۱۸۴۴ خود «دست‌آورد برجسته‌ی» پدیدارشناسی هگل را زدن مهر تأیید بر «دیالکتیک نفی» به عنوان اصل محرکه‌ی تاریخ می‌داند. صدالبته مارکس در دوره‌ی متأخر کار خود یعنی در پیش‌گفتار مشهورش بر کتاب سرمایه هنوز به شکل دیالکتیک هگل، گرچه نه به محتوای ایدئالیستی آن، گرایش داشت. انگلس در نوشته‌های سال ۱۸۵۹ خود بارها تأکید کرده است که دلیل برتری نظام فکری هگل بر فلسفه‌های پیشین را باید در «درک تاریخی عظیم» این نظام دیالکتیکی جست‌وجو کرد. انگلس ادامه می‌دهد:

مارکس تنها کسی بود و هست که توانست کار استخراج کشفیات واقعی هگل در این زمینه از منطق هگلی و تثبیت روش دیالکتیکی را جدا از پوشش ایدئالیستی آن به سرانجام برساند و آن را به شکل ساده‌ای درآورد که اکنون تنها شکل درست تفکر تکوینی [developmental] محسوب می‌شود. ما کار با این روش را که شالوده‌ی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی را تشکیل می‌دهد نتیجه‌ای به قدر و اهمیت ایده‌ی بنیانی ماتریالیسم می‌دانیم.

دومین ویژگی دیالکتیک هگل گرایش به این امر است که هر موجود، بی‌ثبات و فطرتاً در حال انتقال است و در واقع موجود جزئی از فرایندی فراگیرتر به شمار می‌رود که به فراتر از خود آن منتهی می‌شود. این یکی از وجوه بینش هستی‌شناختی هگل است که بر اساس آن مثلاً خود «هستی» هم متناقض قلمداد می‌شود. از نقطه نظر مارکس، مفهوم «تناقض» جاذب محتوایی اجتماعی است و نه فقط مناسبات تاریخی میان طبقات، بلکه مفاهیم بنیانی بورژوازی را هم مشخص می‌سازد. برای مثال، مفهوم بورژوازی

«فرد» اشاره به تناقضی دارد میان نیازهای «انسانی» فرد به عنوان عضوی از جامعه‌ی مدنی و هویت انتزاعی او به عنوان «شهروند» حکومت. سومین ویژگی این دیالکتیک مفهوم «رفع» [sublation] است که اشاره به فرایند دوگانه‌ی نفی و فراتر رفتن از تقابل یا شرایطی معین و در عین حال حفظ برخی از ویژگی‌های مورد نفی دارد. این که این مفهوم تا چه حد روشنگر، مثلاً، برداشت مارکس از جامعه‌ی کمونیستی به عنوان جامعه‌ای برخاسته از مناسبات بورژوازی تولید است، به ویژه در زمینه‌ی رو ساخت، محل مناقشه است. به نظر مارکس، تغییر و تحول در «بنیان‌های اقتصادی» کشمکش کمابیش درازمدت در حوزه‌ی ایدئولوژیکی را در پی خواهد داشت. نکته این جاست که صرفاً یک ایدئولوژی یا ساختار اجتماعی به شکل خطی جایگزین ایدئولوژی دیگر نمی‌شود؛ پیش از رسیدن به هر نوع سلطه و قدرت، کشمکش و تضاد رخ خواهد داد. اما حتا در این جا هم مسئله‌ی تأکید در میان است. ایگلتون با برداشت لوکاج از جامعه‌ی مارکسیستی که ایگلتون مشخصه‌ی آن را «رفع پیروزمندانه‌ی میراث اومانیستی بورژوازی» می‌داند موافقت چندانی ندارد، اما می‌پذیرد که «سوسیالیست‌ها... دوست دارند از کاربردهای عملی و عینی مفاهیم انتزاعی آزادی و دموکراسی‌ای استفاده کنند که مورد تأیید اومانیسم لیبرال هستند».

این سه ویژگی دیالکتیک هگل که مارکس و انگلس از آن‌ها بهره گرفته‌اند در مجموع حمله‌ای است به مفهوم هویت صرف. دیالکتیک سه مرحله دارد. در ابتدا ابژه با توجه به خصوصیت و فردیت معین خود لحاظ می‌شود. در مرحله‌ی دوم، «هویت» ابژه با توجه به کلیت مناسبات اجتماعی و تاریخی آن مورد نظر قرار می‌گیرد: به عبارت دیگر، ابژه در وجه کلی و عام خود لحاظ می‌شود. و در مرحله‌ی سوم، هویت ابژه امری با واسطه (نه بی واسطه و ذاتی) و به مثابه ترکیبی از دو امر خاص و کلی لحاظ می‌شود. مارکس دو وجه دیگر از این فرایند را نیز به کار گرفت: «برون‌پنداری» [externalization] که برای هگل پیش از هر چیز مفهومی هستی‌شناختی بود برای مارکس به عنوان «ازخودبیگانگی» طنینی سیاسی می‌یابد. دیگر این که به نظر مارکس هگل با تشخیص (گرچه انتزاعی) این که آن به اصطلاح «جهان عینی» در واقع فراورده‌ی ذهنیت است پای در راهی درست گذاشته بود.

ایگلتون تأیید می‌کند که «قدرت امر منفی... بر سازنده‌ی لحظه‌ای بنیانی از

مارکسیسم است». این نکته احتمالاً دیدگاهی بسیار روشن در اختیار ما می‌گذارد که بر اساس آن می‌توان فهمید که، به نظر ایگلتون، نظریه‌ی ادبی غیرمارکسیستی چگونه می‌تواند برای مارکسیسم مفید باشد. چرا که باید در نظر داشت که نظریه‌های ادبی مدرن را می‌توان تجلی فلسفه‌هایی «منفی» دانست که به مفاهیم قراردادی هویت، ذهنیت، عینیت، و زبان حمله می‌کنند. نظریه‌های غیرمارکسیستی به شکلی موثر دیالکتیک هگلی را در دومین مرحله‌ی آن (مرحله‌ی برون‌پنداری و مناسبت) به کار می‌گیرند، و ظرفیت سیاسی آن‌ها به جهت‌گیری‌شان در یکپارچگی و اتحاد دوباره‌ی آن امر بیرونی [externality] بستگی دارد. برای مثال، ساخت‌گرایی از «ساختار» و «زبان» به مثابه اساس یکپارچگی دوباره بهره می‌گیرد. روان‌کاوی «ناخودآگاه» را مفروض می‌داند، و ساخت‌شکنی به شکلی موثر «تمایز» را مسلم می‌گیرد. فمینیسم و سوسیالیسم اهداف سیاسی را اساس کار خود قرار می‌دهند. ایگلتون به این وجه «منفی» از نظریه‌ی ادبی به تفصیل پرداخته است. او یکی از «دستاوردهای» ساخت‌گرایی را راززدایی [demystification] از ادبیات می‌داند که در این نحله نه گفتمانی یک‌ه یا بنیادی، بلکه سازه [construct] در نظر گرفته می‌شود. رمزگان ساخت‌گرایی به طبقه‌بندی‌ها و دسته‌بندی‌های سنتی اعتنا نمی‌کند. ساخت‌گرایی «معنا» را هم به همین ترتیب نه ذاتاً خودبسنده، بلکه امری نسبی و فراورده‌ی یک نظام مشترک دلالت [signification] می‌داند. ایگلتون اشاره می‌کند که این برداشت‌ها «تهدید ایدئولوژیکی» ضمنی‌ای هستند برای برداشت بازنمودی و تجربه‌گرایانه‌ی بورژوازی از زبان و ادبیات، چرا که ساخت‌گرایی نشان می‌دهد واقعیت و تجربه به جای آن که شامل تناظری ساده باشند، منقطع و ناپیوسته‌اند.

ایگلتون روان‌کاوی را هم نوعی تحقیق و کاوش می‌داند که می‌تواند برای مارکسیسم مفید باشد. او از این که فروید را فردگرا بداند سرباز می‌زند. به نظر او، فروید در عوض رشد فرد را به شکلی اجتماعی و تاریخی مد نظر قرار داده است: «آن چه فروید ابداع می‌کند... از نظریه‌ی ماتریالیستی تکوین سوژه‌ی انسانی چیزی کم ندارد». به علاوه شرح فروید از رویا «به ما امکان می‌دهد کار ادبیات را نه تفکر و تأمل، بلکه نوعی تولید بدانیم»، در واقع ادبیات مواد خام را ورز می‌دهد و آن‌ها را به فراورده‌ای نو تبدیل می‌کند. ایگلتون با چیره‌دستی نشان می‌دهد که لاکان چگونه

نوشته‌های فروید در باب مسئله‌ی سوژه‌ی انسانی، جایگاه آن در جامعه، و رابطه‌ی آن با زبان را باز نوشته است. ایگلتون همچنین نشان می‌دهد که آلتوسر عملکرد ایدئولوژی در جامعه را تحت تأثیر لاکان توصیف کرده است. این جاست که ایگلتون به بهترین شکل نشان می‌دهد مناسب نظریه‌های مارکسیستی و غیرمارکسیستی را نمی‌توان به مقایسه‌ی مستقیم آن‌ها تقلیل داد، بلکه این دو می‌توانند از یکدیگر نتیجه شوند و به درجات گوناگون در یکدیگر دخالت داشته باشند.

بحث‌انگیزترین «فلسفه‌ی» رایج امر منفی، ساخت‌شکنی است. همان‌طور که مایکل پین در بخش پیشین این پیش‌گفتار اشاره کرده است، ایگلتون میان ساخت‌شکنی «راست» و «چپ» تمایز قائل شده است. ایگلتون می‌پذیرد که ساخت‌شکنی حائز امکانات سیاسی است. از دید او، انکار اتحاد و یکپارچگی میان دال و مدلول و طرد معنا به عنوان امری خودبسنده و بی‌واسطه توسط ساخت‌شکنی می‌تواند به ما در درک این نکته کمک کند که ایدئولوژی‌های اجتماعی برخی از معانی — مثل معنای «آزادی» و «دموکراسی» و «خانواده» — را به عنوان خاستگاه یا هدف معانی دیگر به مرتبه‌ای ممتاز ارتقا می‌دهند. ساخت‌شکنی نشان می‌دهد که آن به اصطلاح اصول اولیه و بدیهی خود فرآورده‌ی نظام‌های معنایند، نه بنیان آن‌ها. دیگر این که این برداشت ساخت‌شکنی که زبان را به طور کلی استعاری و ناتوان از ارائه‌ی معنایی دقیق، نه کمتر و نه بیشتر، می‌داند تقابل‌های عموماً ایدئولوژیکی در ساخت‌گرایی کلاسیک را متزلزل می‌سازد، تقابل‌هایی را که میان آن چه مقبول هست و آن چه نیست، مثلاً میان حقیقت و دروغ، گفتار معنادار و مهمل، و عقل و جنون، خطی بسیار مشخص می‌کشند. ایگلتون همچنین اشاره می‌کند که دریدا خود، برخلاف برخی از مریدانش، ساخت‌شکنی را کنشی سیاسی می‌داند: او معنا، هویت، نیت، و حقیقت را جلوه‌ها و اثراتی از تاریخی گسترده‌تر، زبان، ناخودآگاه، و نهادها و کنش‌های اجتماعی می‌داند.

تا این جا همه با یکدیگر متفق القول اند: هگل و مارکس و نظریه‌ی غیرمارکسیستی و مارکسیسم تری ایگلتون. همه «هویت» را به نحوی جبری، معنا را نسبی، جهان عینی را برساخته‌ای ذهنی، و حقیقت را نهادی می‌دانند. گویی خدایان اسطوره‌ای در کنار یکدیگر و شادمانه بر خوان گسترده‌ی تفاوت ناب نشسته‌اند. اما

همان‌طور که نظام فکری مارکس، به رغم برخی از شباهت‌ها در شکل، از نظر محتوا با نظام فکری هگل کاملاً تفاوت دارد، مارکسیسم ایگلتون نیز نشان از خصوصیتی دارد که در نظریه‌ی غیرمارکسیستی هیچ اثری از آن نمی‌توان یافت.

درست است که برخی از آراء مارکس، مانند آن‌ها که در بالا مورد اشاره قرار گرفت، ظاهراً با آرای در نظریه‌ی غیرمارکسیستی همخوانی دارند، اما حملات مارکس به اشکال‌گوناگون هویت، مانند سوژه و ابژه و معنای ثابت، بدون استثنا الزاماً و ماهیتاً با زیربنای اقتصادی پیوند دارند. فقط این نیست که «مالکیت خصوصی» هویت‌شناسی بیانگر چیزانگاری مقوله‌ای انتزاعی در بورژوازی است؛ این چیزانگاری ماهیت مالکیت خصوصی را به عنوان فراورده‌ی کار توأم با ازخودبیگانگی پنهان می‌کند. فقط این نیست که انسان به شکلی انتزاعی بدون جوهر شناخته می‌شود؛ انسان نتیجه‌ی نیروهای خاص تولید و مناسبات خاص اجتماعی است. دیگر این که انسان در مقام سوژه در کنش متقابلی انتزاعی با ابژه‌ها خلق نمی‌شود؛ او خود را به واسطه‌ی کار تولید می‌کند. همچنین مارکس زبان را نه نظامی خودبسنده یا مستقل، بلکه کنشی اجتماعی می‌داند. در هر یک از این موارد، وجه «منفی» تفکر مارکس الزاماً، و نه احتمالاً، با بنیان مادی ایجابی تفکر او وابستگی دارد.

دست کم دو فرض بنیادی در تفکر مارکس هست که هر نقد مارکسیستی باید با آن‌ها آغاز شود. اول این که هیچ یک از اشکال آگاهی — مذهبی، اخلاقی، فلسفی، حقوقی، و همین‌طور خودِ زبان — تاریخ مستقل ندارند و از فعالیت مادی انسان‌ها ریشه می‌گیرند. ایگلتون دو ویژگی خاص برای نقد مارکسیستی برشمرده است: تولید مادی عامل تعیین‌کننده‌ی غایی برای زندگی اجتماعی تلقی می‌شود، و اختلاف طبقاتی عامل اصلی و بنیادی برای رشد تاریخی است. ایگلتون به این دو ویژگی مارکسیستی-لنینیستی هم افزوده است که عبارت است از وفادار ماندن به انقلاب سیاسی در نظریه و عمل. ایگلتون به اندازه‌ی دیگران به رابطه‌ی پیچیده و بسیار باواسطه‌ی زیربنا و روبنا آگاه است، اما تأکید او در مقام یک مارکسیست بر تقدم تولید مادی را می‌توان، همان‌گونه که خواهیم دید، اساس تمامی حملاتش به نظریه‌ی ادبی غیرمارکسیستی دانست.

دومین فرض این نظر مارکس است که طبقه که نیروی مادی حاکم به شمار می‌رود

همان نیروی فکری غالب نیز هست؛ در واقع طبقه ابزار تولید را هم به شکل مادی و هم به شکل ذهنی و فکری در اختیار دارد. با توجه به این نکته، می توان برداشت ایگلتون از وظایف «نقد ادبی انقلابی» را بهتر درک کرد. چنین نقدی

مفاهیم غالب در «ادبیات» را برمی چیند و متون «ادبی» را در حوزه ای کامل از کنش های فرهنگی قرار می دهد. [نقد انقلابی] تلاش می کند این کنش های «فرهنگی» را به دیگر اشکال کنش اجتماعی پیوند بزند، و خود ابزارهای فرهنگی را دگرگون سازد. [نقد انقلابی] تحلیل های «فرهنگی» خود را همواره با جهت گیری سیاسی بیان خواهد کرد. این نوع نقد سلسله مراتب های قراردادی در «ادبیات» را ساخت شکنی و سنجش ها و فرضیات سنتی را دوباره ارزیابی خواهد کرد؛ با زبان و «ناخودآگاه» متون ادبی درگیر خواهد شد تا نقش آن ها را در ساخت ایدئولوژیکی سوژه آشکار کند؛ و این متون... را برای تلاش برای دگرگون ساختن سوژه ها بر یک بستر سیاسی فراگیرتر بسیج خواهد کرد.

اما این ها همه خود در خدمت «وظیفه ی اصلی» نقد مارکسیستی است که عبارت است از «مشارکت فعالانه در آزادی فرهنگی توده ها و جهت دادن به آن». ایگلتون مکرراً تأکید می کند که نقطه ی آغاز هر نظریه ای باید هدفی سیاسی و عملی باشد و تنها نظریه ای مقبول است که به رهایی انسان به واسطه ی دگرگونی سوسیالیستی در جامعه کمک کند. ایگلتون دومین فرض در تفکر مارکس را به این ترتیب به شکلی موثر بسط می دهد که تأکید می کند [عبارت] «ابزار تولید» ابزارهای تولید ذهنیت انسانی را نیز شامل می شود، ابزارهایی که مجموعه ای از نهادها از جمله «ادبیات» را نیز دربرمی گیرد. او دشوارترین نوع آزادی را رهایی از «فضای ذهنیت» می داند که در حال حاضر «مستعمره ی» نظام غالب سیاسی است. علوم انسانی در کل کارکردی ایدئولوژیکی دارند که به دوام برخی از اشکال ذهنیت کمک می کند. در این جا معنای تلویحی نظرات ایگلتون آن است که در حوزه ی نقد مارکسیستی «ایدئولوژی» یکی از کانون های بسیار مهم پیوند ابزارهای مادی و ذهنی تولید است. ایگلتون تأکید می کند که «نفی» ای که نقد مارکسیستی به دنبال دارد باید بنیان مادی ایجابی داشته باشد. میان هدف عملی و روش نظری رابطه ای درونی، و نه فقط به عنوان پدیداری ثانوی [epiphenomenal]، هست. در نتیجه شباهت های مارکسیسم و نظریات غیرمارکسیستی «منفی» صرفاً روبنایی است؛ و این خود تناقضی ناممکن

است، چرا که هیچ نظر و بینش مارکسیستی نمی‌تواند «صرفاً» روبنایی باشد. ساختارگرایی هر «تهدیدی» برای ایدئولوژی رسمی و پذیرفته [received] داشته باشد، این تهدید چیزی نیست جز شکل محتمل استخوان‌وارگی [ossification] ایدئولوژیکی روش. همان‌طور که ایگلتون تیزبینانه اشاره کرده است، ماهیت ارتجاعی ساختارگرایی برخاسته از خود مفهوم «ساختار» است، ناشی از انتخاب این مفهوم ایدئولوژیکی پذیرفته به عنوان اساس تحقیق و کاوش. تنها به این بهاست که ساختارگرایی می‌تواند ایدئولوژی‌های حاکم ذهنیت را برچیند. نکته‌ی کلی در این جا این است که نظریه‌ی غیرمارکسیستی هر چیزی را به عنوان بنیان یا زیرساخت تحقیقش اصل قرار دهد آن چیز در واقع وجهی از روساخت خواهد بود. نظریات غیرمارکسیستی تا وقتی که از توجه به پیوندهای خود با زیرساخت مادی باز بمانند به ورطه‌ی مشارکتی موثر، و گرچه گاه ناخواسته، با ایدئولوژی‌های حاکم درمی‌افتند.

از همین روست که ایگلتون نظریات غیرمارکسیستی را هم مخلی سرمایه‌داری و هم هم‌دست با آن می‌داند، تناقضی که ذاتی وضعیت روساختی آن‌هاست. برای مثال، او برداشت غیرتاریخی و ثابت ساختارگرایی از جامعه و تقلیل کار و جنسیت و سیاست به «زبان» در این نحله را محکوم می‌کند. به علاوه ساختارگرایی این نکته را نادیده می‌گیرد که ادبیات و زبان اشکالی از کنش اجتماعی و تولید هستند. ضدیت این نحله با اومانیزم باعث محدود شدن سوژه‌ی انسانی و در نتیجه غفلت از توان بالقوه‌ی سوژه در مقام عامل سیاسی است. ایگلتون بر این عقیده است که این عوامل به نوعی تثبیت و جافتادن ساختارگرایی در فضای سنتی فرهنگستان‌ها کمک کرده‌اند. به همین ترتیب، از نظر ایگلتون، بینش‌های موجود در روان‌کاوی الزاماً از نظر سیاسی رادیکال و افراطی نیستند. برای مثال، او بر این گمان است که قرینه‌های سیاسی نظریات ژولیا کریستوا که مخل تمامی ساختارهای ثابت هستند را باید آنارشیزم دانست. به همین ترتیب حمله‌ی کریستوا به سوژه‌ی یکپارچه نیز امری انقلابی نیست.

نقد مستمر ایگلتون به ساخت‌شکنی، وابسته است به برداشتی اختصاصاً مارکسیستی از «ایدئولوژی» که او این‌طور تعریف می‌کند: «مجموعه‌ای... از ارزش‌ها و بازنمودها و باورها که پس از متحقق شدن در قالب دستگاه‌های مادی معین... آن سوء برداشت‌هایی از "امر واقعی" را تضمین می‌کند که به بازتولید مناسبات غالب

اجتماعی کمک می‌کنند». برداشت تاریخی از «امر واقعی» زیربنای هر گونه برداشت مارکسیستی از ایدئولوژی را تشکیل می‌دهد. از این نظریه‌ی ایگلتون می‌توان نتیجه گرفت که در مارکسیسم زیر سوال بردن و انتقاد از ایدئولوژی حمله به هویت را در پی دارد، حمله به تمامی «هویت‌هایی» که واقعیت مخدوش را می‌سازند و حقایقی ازلی یا طبیعی قلمداد می‌شوند. این هویت‌ها باید به مناسبات اقتصادی و اجتماعی برساننده‌ی خود تجزیه شوند. ایگلتون بر رابطه‌ی پیچیده و درونی تاریخ و ایدئولوژی صحنه می‌گذارد، اما در این جا نکته این است که در مارکسیسم بالاخره باید شکلی از هویت و واقعیت (مانند مناسبات اقتصادی) مبنای این حمله باشد. از نظر هگل و مارکس، هویت متضمن تمایز است. اما تمایز هم به نوبه‌ی خود متضمن هویت است، و هر یک کارکرد درونی آن دیگری به شمار می‌رود. اما ساخت شکنی به ذات انگاری [hypostatization] یک جانبه‌ی فقط «تمایز» دست می‌یازد و آن را به شکلی موثر به مرتبه‌ای متعالی می‌رساند. دریدا اظهار می‌کند که «حرکت تمایز» به عنوان چیزی که امور مختلف را ایجاد می‌کند... ریشه‌ی مشترک تمامی... مفاهیم متقابل است». او در جایی دیگر «تمایز» را «ایجاد تفاوت/تأخیر» تعریف می‌کند. تمامی مفاهیم اکتشافی دریدا— نشان [trace]، پراکندن [dissemination]، فاصله گذاری [spacing]، تغییر [alterity]، و پیوست [supplement]— بدون استثنا استعاره‌هایی برای اشاره به «تمایز» هستند که به عقیده‌ی او مبتنی است بر مفهوم هگلی رفع که اساس حرکت آن هویت متمایز است. اما این که تمایز «ریشه‌ی مشترک» تمام تقابل‌ها بدون توجه به محتوای آن‌هاست یعنی چه؟ از نقطه نظر هگل و مارکس، محتوای «تفاوت» (که از وجه تاریخی هر دو جنبه‌ی تفاوت/تأخیر دریدا را دربر می‌گیرد) قابل تعمیم دادن نیست و همواره ویژگی تاریخی دارد. عوامل برساننده‌ی (ایدئولوژیکی، اجتماعی، اقتصادی) تقابل‌های گوناگون کاملاً با یکدیگر تفاوت دارند. اما دریدا این پیچیدگی و تنوع تاریخی را در یک عامل بی‌طرف و تقریباً جادویی خلاصه می‌کند: «حرکت تمایز». از همین روست که ایگلتون در مقاله‌ی خود درباره‌ی آدورنو می‌گوید: «تفاوت ناب... به همان بی‌معنایی... هویت ناب است».

دیگر این که در کار دریدا اشاره می‌شود که تجلی‌های هویت و حضور در تاریخ جبری‌اند. اما این تأیید در سطحی کاملاً انتزاعی صورت می‌گیرد: او هر تقابل فلسفی

را صرف نظر از محتوای آن «سلسله مراتبی خشن» می‌داند. از نظر دریدا، الگوی اصلی برای رو ساخت یک «تقابل» قابل ساخت شکنی است. او «خشونت» «نوشتار» را «بسته به خاستگاه آن» [originary] می‌داند. دریدا به شکل خاص خود نهادها و متون دارای ویژگی تاریخی را به اجبار و به نام «نوشتار» به نوعی آسیب‌پذیری متحدالشکل و انتزاعی می‌رساند: او «گراماتولوژی» را «علم استبداد و یک سویگی» تعریف می‌کند. جای شگفتی نیست که ایگلتون معتقد است ساخت شکنی «بی هیچ فایده و اثری» به تمام انواع دانش حمله می‌کند. او می‌گوید:

در شب ظلمات متافیزیک، همه گربه‌ها سیاه می‌نمایند. مارکس متافیزیکدان است، و همین‌طور شوربنهاور و رانلد ریگان. آیا با این ترفند چیزی هم به دست آورده ایم؟ اگر فرض کنیم که حقیقت دارد، آیا آموزنده و روشنگر هم هست؟ با این همگن‌سازی، از لحاظ ایدئولوژیکی چه چیز به خطر می‌افتد؟ چه تفاوتی را قرار است منکوب کند؟

ایگلتون در مقاله‌اش درباره‌ی آدورنو اشاره می‌کند که هویت یا وحدت و یکپارچگی همواره و به یک اندازه ارباب‌گراانه نیستند، اما پس‌اساختارگرایی نظام‌های متفاوت قدرت و سرکوب و قانون را «به شکلی حساب‌نشده و تصادفی درهم می‌آمیزد». او تأکید می‌کند که هر گونه مقابله‌ی موثر با یک نظام سیاسی مستلزم وحدت و یکپارچگی و دست‌کم هویت مشترک موقتی است. نکته این جاست که حملات مارکسیسم به هویت و ایدئولوژی نیروی خود را به واسطه‌ی حضور در بینشی گسترده‌تر و جامع‌تر می‌گیرند، بینشی که لزوم مناسبت آن‌ها با زیرساختی اقتصادی به آن جهت می‌دهد.

آراء دریدا، صرف نظر از تقابل ظاهری شان با سنن غالب، فقط ظرفیت براندازی صرف را دارند، چرا که «هویت» را بالکل کنار می‌گذارند و بر انسجامی درونی جز انسجام امر منفی ادعایی ندارند؛ به بیان بهتر، این آرا قادر به تأیید چیزی دیگر نیستند تا جایگزین نظامی شود که خود «مخل» آن هستند. ایگلتون اشاره می‌کند که «تجزیه» سوژه در ساخت شکنی که خود یک ژست سیاسی باعث ناتوانی و درماندگی است «صرفاً متنی» است: «زیرساخت... در ساخت شکنی قدرت شکستن (ساختار) را ندارد». همان‌طور که دریدا خود اذعان کرده است، تفکر او برداشتی موثر از دیالکتیک هگل در مرحله‌ی دوم آن است، در مرحله‌ی «تمایز»: او این مرحله را جدا می‌کند، آن

را کاملاً از محتوای تاریخی خود خالی می‌کند، و سپس به عنوان اصلی شبه‌متعالی به کار می‌گیرد. به گفته‌ی ایگلتون، ساخت‌شکنی «به فهم دیالکتیک طبقه دست نمی‌یابد و در عوض به تمایز رو می‌کند، آن موتیف ایدئولوژیکی و آشنای خرده‌بورژوازی».

در نتیجه ایگلتون خود ساخت‌شکنی را ایدئولوژیک می‌داند. به بیان دیگر، ساخت‌شکنی مانند پسااختارگرایی به شکلی موثر «با اومانیزم لیبرالی هم‌دست می‌شود که خود قصد آشفته‌کردنش را دارد». ایگلتون اصرار دارد که ساخت‌شکنی مضامین لیبرال و معمول بورژوازی را بازتولید می‌کند (هر چه نباشد، لاک و هیوم به مفاهیم «هویت» و «جوهر» حمله کردند). ایگلتون همچنین تیزبینانه اشاره کرده است که بسیاری از آراء موجود در ساخت‌شکنی پیشتر در آثار نویسندگان مارکسیست چون بنیامین و ماکری و آدورنو پرداخت و بسط داده شده است، در آثاری که پوسته‌ی خالی «تمایز» ساخت‌شکنانه مملو از محتوای سیاسی است. و از آن‌جا که بینش‌های ساخت‌شکنی منفک از هر گونه زیرساخت است، به عوامل تعیین‌کننده‌ی تاریخی امور ماتقدم خود آگاهی پیدا نمی‌کند.

ایگلتون به توان بالقوه‌ی ساخت‌شکنی اذعان دارد، اما این به معنای مصالحه از سوی او نیست. چرا که او بیش از اغلب طرفداران ساخت‌شکنی می‌داند که این توان بالقوه را در ویژگی دیالکتیکی مارکسیسم به شکلی آشکارتر از نظر سیاسی می‌توان سراغ کرد. ایگلتون بر این عقیده است که کار دریدا اصالت‌چندانی ندارد. نکته‌ی اصلی در کار دریدا و پیروان او اصرار و پافشاری‌شان بر «تمایز» به عنوان اساس تاختن به متون ادبی و فلسفی است. ایگلتون در باب «امر منفی» می‌گوید: «فقط روشنفکران خرده‌بورژوازی ناتوان و عاجز آن را به مرتبه‌ی رفیع فلسفه ارتقا می‌دهند». بنیان‌های نظریات دریدا را در نوشته‌های هگل و مارکس، در سطحی بسیار عقلانی‌تر و در بافت بینشی بسیار آگاه‌تر به تاریخ، هم می‌توان یافت. نقد مارکسیستی الزاماً از بوف مینروا [آتنا: دختر و معتمد زئوس؛ بوف پرنده‌ی اوست] پیشی می‌گیرد؛ اما ساخت‌شکنی به دست خود محکوم به عقب ماندن است.